



همینطور که به آرامی نوی جنگل، بدنبال هیولا میگشت . . . ناگهان
 دید، زمین و زمان بلرزه در آمد . . . برگشت و نگاهی به آسمان کرد . . .
 وای . . . خدای من . . . اون هیولای وحشتناک، همینه؟! . . . بهتره، نا
 دبر نشده و زیر پای این هیولا له نشدم . . . بزنم بجاک . . . و در حالیکه
 سرعت فرار میکرد . . . با عجله خودش را بیک گاری پر از کدورساندولای
 آنها قایم شد . . .
 طولی نکشید که هیولا بجلوی گاری رسید . . . میکی زیر چشمی، نگاهی ساو
 انداخت و از ترس چنان شروع بلرزیدن کرد که صدای بهم خوردن دندانهایش
 از فاصله دور هم شنیده میشد . . .

هیولا که واقعا میخواست به کسی
صدمهای بزند و بعلاوه اصلا میکی را ندیده
بود، و تمام خرابکاریهای او فقط بخاطر پیدا
کردن غذا بود... ناچمن سگدوهای خوشمزه
افتاد، به آرامی دستش را دراز کرد و با یک
مشت، تمام کدو هانی را که توی گاری بودند،
برداشت...







میکی بیچاره که همراه کدوها روی هوا بلند شده بود و میرفت که توی دهان هیولا سرار بر شود. یکمرتبه میجی بزرگ حیاطی اش را جلوی چشمان هیولا گرفت و فریاد زد:

دیگه بسه، کله گنده... چی خیال کردی؟... مگه من، نخودچی ام که میخوای بذاری توی دهنت... یا اله از خودت دفاع کن... هیولا که ناز به متوجه میکی شده بود... در حالی که از دیدن آدم کوچولو، چشمانش ارتعجب گرد شده بود، گفت:

چی گفتی؟... از خودم دفاع کنم؟... بعضی تو، پشه کوچولو جرات میکنی با من اسطوری صحبت کنی.



میکی با همان خونسردی، بدون اینکه، هیچ نرسی بخود راه دهد،
گفت: من، بنام فرمانروا و قانون، بشو دستور میدم، خودتو تسلیم کنی!
خیاط شجاع این جمله را گفت و با تمام قدرتی که داشت، قیچی را
نوی دماغ هیولا فرو کرد... غول بیچاره که سوزش
عجیبی نوی دماغ خود احساس کرد. دستش را بالا برد
که نوی سر میکی بزند، ولی خیاط شجاع به سرعت خودش
را نوی آستین هیولا فایم کرد....





هیولا، با عصیانیت دستنهایش را نوب آستین‌های لباسش فرو کرد تا
میکی را بیدار کند... این همان کاری بود که خیاط شجاع ما منتظرش بود
در حالیکه نخ خیاطی را از جیبش در می‌آورد، گفت:
حالا، موقعش رسیده که بنو، غول بدجنس نشون بدم که من بهترین
خیاط شهرم... بعد نخ را سرعت بدور بدن هیولا پیچید و آستینهای او
را بهم دوخت و یک کوک محکم هم زد بطوریکه غول عصبانی حتی
انگشتانش را هم نمیتوانست نگان دهد.



هیولا بکمرتبه فریاد زد: ای حشره موزی فوراً دستهای منو باز کن!
میکی با همان رُست همیشگی جواب داد:
نه... تو همینجا میمونی، نا فرمانروا تصمیم بگیره و دستور بده که
با تو چکار کنند... خبر پیروزی میکی، مثل برق بگوش مردم شهر رسید و
طولی نکشید که فرمانروا دستور داد هیولا را زندانی کنند و دست شاهزاده
خانم مینی را توی دست خیاط شجاع گذاشت و نا آخر عمر خوش و خرم در
کنار هم زندگی کردند....

داستانهای کلکسیون ستاره

وینچی خرس کوچولو
خیابان شجاع
خانه شگلاتی
دومبو فیل استثنائی
سیندرلا
شعشیر سحرآمیز
پهترپان
خوکچه‌های بازیگوش
توله‌های استثنائی
هیولای کوچولو
پپنو گیو
فلوت زن‌ها ملین